

بالا تر از سیاهی

ر. اکبری (بی تا)

تقدیم به همسفر زندگی ام

اکبری، ربابه
بالاتر از سیاهی / نویسنده ربابه اکبری. - تهران: علی، ۱۳۸۳.
ISBN 964 - 7543 - 37 - 9 ۴۸۰ ص.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
۲ ب ۳۴۳ / PIR ۷۹۵۳ ۸۳۳/۶۲
ب ۶۸۵ الف ۱۳۸۳
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۵۸۲۳ - ۸۳ م

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۴۹۱۸۷۶

بالاتر از سیاهی

ربابه اکبری

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳
تیراژ: ۳۱۰۰ نسخه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلبدان چاپ
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 964 - 7543 - 37 - 9

باز این ترانه‌ها را عشق است
رقص سرخ بادپا را عشق است
عشق درگیر غروب درد است
باز هم طلوع ما را عشق است
آی... از خانه زخم و گریه
غربت بغض‌گشا را عشق است
آی... از آب و هوای بی‌عشق
بادبان ناخدا را عشق است
اهل بی‌مرزترین دریا باش
آی... اهل همه‌جا را عشق است
از غزل باختگان می‌ترسم
شعرهای بی‌هوا را عشق است
ای قشنگ سازها، آوازه‌ها
روزهای بی‌عزا را عشق است

ش. قنبری

نگاهی به ساعتش انداخت، درست یک ساعت و نیم از ظهر می‌گذشت، خورشید گرم تابستان انوار طلایی خود را روی زمین می‌پاشید. با دست عرق‌های روی پیشانی اش را پاک کرد، نور خورشید موجب می‌شد که چشمانش را تنگ کند، کیفش را روی شانه جا به جا کرد و با قدم‌های تندتری به سمت خانه‌شان گام برداشت.

همیشه از رفتن در این مسیر طولانی خسته می‌شد، کوچه‌ای به پهنای چهار متر و طولی بلند که ته آن پیدا نمی‌شد. انتهای کوچه سمت راست یک کوچه بن بست قرار داشت، به عرض یک متر و طول تقریباً سه متر، خانه‌شان در انتهای این کوچه بن بست قرار داشت، تنها یک خانه در این کوچه باریک قرار داشت، که خانه آنها بود.

پشت در رسید، حوصله کلید انداختن را نداشت، چند ضربه به در کوبید، لحظه‌ای بعد صدای بلند برادرش را شنید:

– کیه؟

و او بی‌آنکه پاسخی بدهد، منتظر ماند. برادرش با دیدن او گفت:

– مگه کلید نداری؟

– چرا، پیداش نکردم.

مسعود برادرش بی‌هیچ حرف دیگری داخل حیاط شد. با خستگی از سه پله فلزی زنگ زده بالا رفت و وارد اتاق شد. با صدایی گرفته سلام کرد، مادرش سرش را بلند کرد و بعد از اینکه جواب سلامش را داد،

پرسید:

– دیر کردی دختر؟

با بی حالی گفت:

– کمی کارم طول کشید.

بی آنکه لباسش را عوض کند، مقابل پنکه نشست. مادرش گفت: عرق

داری، سرما می خوری!

پاسخ داد:

– نمی دونی، چقدر گرمه!

و با دستی سنگین و شتاب زده، لباسش را از تن خارج کرد. دراز کشید تا غذا آماده شود. خانه شان در یکی از نقاط جنوب تهران قرار داشت، خانه ای قدیمی که تنها دو اتاق و یک آشپزخانه شش متری داشت، بنای دو اتاق روی هم بیست و چهار متر می شد، یک زیر زمین خاکی و نم دار که حمام در آنجا قرار داشت، خانه ای کهنه و زخمی با دیوارهایی ترک خورده، با سقفی تبله کرده که هر آن ممکن بود بریزد، هنوز هم در اتاقها چوبی بود و در حیاط به وسیله کوبه ای فلزی زده می شد، کل خانه حدود هشتاد متر می شد.

آب خنکی که نوشید سر حالش آورد، مادرش مشغول کشیدن غذا بود، گفت:

– الهه، مسعود و صدا کن!

بلند شد و از بین در اتاق چند بار نام برادرش را صدا کرد، صدای

مسعود را شنید:

– الان می آم!

و وارد اتاق شد، گفت:

– این چرا سرکار نرفته؟

مادرش سرش را تکانی داد و گفت:

– چی می دونم، صبحی گفت حال ندارم، نرفت.

– بیچاره منصور، دلش رو به کی خوش کرده.

مادرش خواست حرفی بزند که مسعود وارد اتاق شد و سر سفره

نشست. به قدری تند غذا می خورد، که او را عصبانی کرد، الهه گفت:

– خوب یواش تر، مگه دنبالت کردن؟

مسعود همان طور که می خورد، گفت:

– باز تو او مدی خونه؟

الهه سرش را زیر انداخت و جوابی نداد. هر سه در سکوتی سنگین مشغول خوردن غذایشان شدند. بعد از نهار الهه کنار دیوار نشست و پوشه ای را از داخل کیفش بیرون کشید و مشغول مطالعه آن شد. از بالای پوشه گاهی مسعود را نگاه می کرد، خودکارش را زمین گذاشت و پرسید:

– سرکار نرفتی؟

مسعود در حالی که لم داده بود، گفت:

– می بینی که، نرفتم!

الهه دقیق و موشکاف او را نگاه کرد و گفت:

– چرا؟

مسعود، این بار نگاهش کرد و گفت:

– فکر کردی این جام، دفتر مجلتون که هی سؤال می کنی؟

الهه با بی اعتنائی پاسخ داد:

– دو کلام حرف نمی شه با تو زد!

مادرش با سینی چای وارد اتاق شد. الهه با اعتراض گفت:

– خوب من می ریختم مامان!

– تو خسته ای مادر!

مسعود با لحن شوخی گفت:

– آره از صبح تا به حال کلی حرف زدی، چونت درد می کنه!

الهه بی آنکه نگاهش کند، گفت:

— اصلاً حوصلت رو ندارم، مسعود کم حرف بزن!

الهه چایش را خورد و مشغول کارش شد. هنوز استکان مسعود در دستش بود، که صدای کوبه در بلند شد، به سرعت از جا بلند شد. چند دقیقه بعد، الهه بلند شد تا به اتاق عقبی برود، کنار در اتاق ایستاد و پرده را کمی عقب زد. بی آنکه نگاهش را تغییر دهد، گفت:

— همون پسره قد بلنده!

— بشین دختر به وقت پیدا می شی زشته.

الهه نشست.

مسعود پسر شاد و سرحالی بود که مدام عادت داشت سر به سر دیگران بگذارد. اگر در خانه نبود، خانه را سکوتی مطلق فرا می گرفت. گاهی پیش برادر بزرگش منصور کار می کرد اما نه به صورت مرتب، حالا تصمیم داشت برای خودش کار کند.

صدای مادرش را شنید:

— انگاری رفتن.

سر بلند کرد و گفت:

— چه عجب!

دقایقی بعد مادرش دراز کشید و چیزی نگذشت که به خواب رفت. الهه بلند شد، چادری را روی مادرش انداخت، نگاهی به چهره چروکیده او انداخت و آهی سرد کشید. تا چند سال پیش مادرش در خانه های مردم کلفتی می کرد، وقتی هم به خانه باز می گشت؛ با کوهی از کارهای ناتمام می آمد. الهه همیشه به یاد داشت هر وقت از مدرسه به خانه می آمد، تلی از رخت های کثیف مردم گوشه حیاط بود و سر تا سر حیاط چند ردیف لباس های شسته شده آویزان بود. همیشه چند کله قند برای خرد کردن وجود داشت، همیشه دسته های بزرگ سبزی پاک نکرده، که باید بعد از

پاک شدن، خرد می شد و بعد هم سُرخ. همیشه دنیایی کار بر سر مادرش ریخته بود، چقدر الهه از یادآوری آن روزها متنفر بود. چقدر آرزو داشت زود بزرگ شود و دیگر نگذارد مادرش کار کند.

حالا او بزرگ شده و کار می کرد. لبخندی از رضایت بر لبانش نشست. از وقتی که بر سر کار می رفت، دیگر اجازه نداد مادرش کار کند. دستهای او به اندازه کافی پر زخم و خسته بود، حالا لایه ای سیاه و ضخیم روی دستان مادرش وجود داشت؛ که الهه از دیدنش رنج می برد. هر چند حقوقش کفاف یک زندگی راحت را نمی داد، اما به هر حال چرخ زندگیشان می چرخید. الهه آخرین فرزند این خانواده بود، منصور بزرگترین پسر خانواده که با دختر خاله اش ازدواج کرده و دارای دو فرزند دختر بود و خواهرش فاطمه که یک پسر سه ساله داشت و مسعود هم که هنوز مجرد بود و هدف مشخصی نداشت. الهه با تلاش برادرش منصور و مادرش توانسته بود که تحصیلاتش را به پایان برساند و اکنون سه سال می شد، که به طور دائم کار می کرد.

صدای قژ در او را از افکارش جدا کرد، مسعود را دید، به آرامی گفت:

— رفتن؟

مسعود سرش را تکان داد و نشست. الهه دوباره پرسید:

— این پسره کیه مسعود؟

مسعود به آرامی گفت:

— اسمش حبیب، پسر خوبی، قراره من باهاش کار کنم. یعنی واسم کار پیدا کرده.

الهه لبخندی به نشانه تحقیر زد و گفت:

— می خواین تجارت کنین؟

مسعود بی منظور او را نگاه کرد و گفت:

— نه این بار فرق داره، یه کار نون و آب داره، یه شرکت بزرگ و یه عالم

پول...

— پس با این حساب به زودی میلیونر می‌شی، نه؟

— باشه مسخره کن، بلندترین ساختمونها با یه سنگ شروع می‌شن.

غیر از اینه؟

الهه کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

— و اون سنگ؟

— منم!

الهه دوباره نگاهش را به ورق‌های مقابلش دوخت، ساعت نزدیک

شش عصر بود که دست از کار کشید، به حیاط رفت تا کمی هوا عوض

کند، مادرش حیاط را آب پاشی کرده بود، الهه لب ایوان سیمانی نشست،

بوی نم‌دار خاک و کمی خنکی هوا سرحالش آورد، مادرش از زیر زمین

بالا آمد و با دیدن او پرسید: کارت تموم شد؟

الهه دست هایش را که به هم قلاب کرده بود، از هم باز کرد و گفت:

— آره، خیلی خسته شدم.

مادرش به آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد با یک پارچ شربت آبلیمو

بازگشت و گفت:

— بیا یه لیوان شربت خنک بخور، تا حالت جا بیاد.

الهه دو لیوان شربت را خورد و بلند شد، گفت:

— خیلی چسبید، دستت درد نکنه. راستی مسعود کی رفت که من

نفهمیدم؟

— خیلی وقته رفته، به من نگفت کجا می‌ره.

الهه به همراه مادرش در سکوت خسته عصر نشستند بودند که کوبه در

به صدا در آمد، مادرش چادرش را از روی بند برداشت و به سمت در

رفت. پشت در خاله اقدس و دخترش زهره بودند. پس از سلام و احوال

پرسی همگی روی زیر اندازی که الهه پهن کرد نشستند، خاله اقدس مادر

زن منصور می‌شد. اقدس خانم خواهر بزرگ مونس بود، با وجود اینکه

یک داماد و یک عروس داشت، هنوز جوان‌تر از سنش می‌نمود، بسیار

سرزنده و بذله‌گو بود، چهره‌ای مهربان و گرد داشت با گونه‌های فرو رفته،

بینی کمی پهن به نظر می‌رسید، بسیار ساده و زود باور، خیلی زود ازدواج

کرده و خیلی زود هم صاحب بچه شده بود، یک پسر سرباز داشت با

زهره که آخرین فرزندش بود و تازه هفده سال داشت. یک ساعت بعد

اقدس و دخترش آماده رفتن شدند و اصرار مونس برای اینکه شام بمانند

بی نتیجه بود.

شب‌های گرم و خاکستری تابستان، زیراندازی گوشه حیاط پهن

می‌شد و هر سه نفر داخل حیاط می‌نشستند، شام را همان جا داخل حیاط

می‌خوردند و آخر شب الهه و مادرش داخل اتاق می‌خوابیدند و مسعود

روی ایوان که تنها جای یک نفر (آن هم به سختی) می‌شد، می‌خوابید.

آن شب مسعود دیرتر از معمول به خانه آمد، موقعی که هم الهه و هم

مادرش به خواب عمیقی رفته بودند.

الهه همیشه اولین نفر بود که وارد دفتر می‌شد، همه کارمندان به وجود

پُرکار و ساکت او عادت کرده بودند، همیشه هر کس وارد دفتر می‌شد، او

را نشسته پشت میزش می‌دید که مشغول کار است. هیچ وقت غیبت یا

دیرکردن او را ندیده بودند. همه به وجود باهوش و پرکار، با غروری سرد

در چهره گرفته‌اش، عادت داشتند.

الهه روی میز خم شده و در کشوی میزش به دنبال چیزی می‌گشت،

صدای قدم‌های مریم را شناخت، خواست سلام کند که صدای او را

شنید:

— سلام، صبح به خیر!

الهه سر بلند کرد، پاسخ داد:

— سلام، صبح شمام به خیر!

– دختر تو با چی می آیی، این قدر زود می رسی؟
الهه نگاهش کرد و گفت:

– با هواپیمای شخصی م، می خوام پیام دنبالت؟
مریم خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن او را منصرف کرد.
به جانب میز کارش رفت و گوشی را برداشت.

روز بسیار پرکاری برای کارمندان دفتر مجله بود، الهه مجبور شد تمام روز را بیرون از دفتر باشد. صبح خیلی زود تصادف بسیار بدی در یکی از بزرگراهها اتفاق افتاده و تعدادی کشته و زخمی شده بودند. جمعیت زیاد و همه‌مردم و صحنه دلخراش تصادف باعث آزارش شد، نزدیک ظهر بود که خسته و تبار به همراه مینا به دفتر بازگشت. مریم با دیدنش لبخند زد و گفت:

– چیه انگاری از جنگ برگشتی؟

الهه دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

– دست کمی از جنگ نداشت، نمی دونی چه خبر بود؟
مریم نگاهی به درب شیشه‌ای مقابلش انداخت و گفت:

– آقای زمانی داره می آد، فکر می کنم با تو کار داره.

الهه بی آنکه سر بلند کند، مشغول کارش شد. سایه زمانی را که بالای سر خود حس کرد، سر بلند کرد و گفت:

– سلام.

– سلام! نتیجه کارتون رو دادید به آقای بیرجندی؟

– بله، باید برای چاپ آماده می شد.

زمانی کوچک اندام بود، چهل و پنج ساله، با موهایی خاکستری، ظاهری نحیف و رنگ و رویی سرخ؛ ادبی تکلف آمیز داشت. درست کار و فعال، مردی خوش بنیه، که دوست داشت بلند حرف بزند و دیگران با لذت گوش بسپارند. زمانی مدیر مسئول مجله بود. زمانی با انگشت چند

ضربه روی میز زد و گفت:

– خبرای شما، مقاله‌های شما همیشه بی نظیرن، خانم مقدم!
– متشکرم.

لحظه‌ای بعد زمانی به دفترش بازگشت، الهه نفس راحتی کشید مریم به این حرکت او خندید و گفت:

– کاشکی می شد، موقعی که داری با زمانی حرف می زنی، یه عکس ازتون گرفت.

الهه با لحنی جدی گفت:

– که چی بشه؟

– آخه قیافت خیلی دیدنی، لپات گلی می شه، عین این روستایی‌ا.

الهه بلند شد و در حالی که وسایلش را جمع می کرد، گفت:

– نمی دونم چرا؟ وقتی با زمانی حرف می زنم، احساس نفس تنگی می کنم.

– تمام کارمندان دفتر ازش می ترسن، اون وقت تو تازه می گی یه کمی نفس تنگی می گیرم؟

دقایقی بعد هر دو با هم از ساختمان خارج شدند، تا سر خیابان مسیرشان یکی بود، بعد از آن مریم به سمت شمال شهر و الهه به سمت جنوب شهر می رفت. از وقتی که در این دفتر مجله کار می کرد با مریم دوست بود، با گذشت سه سال دوستی بین آن دو محکم تر شده بود، مریم دختر خونگرم و خنده رویی بود، با ادبی بسیار زیبا، دارای گفتاری منظم، سنجیده صحبت می کرد. دارای چهره‌ای روی هم رفته جذاب بود، با چشمانی ریز و کشیده و پیشانی صاف، صورتی گرد و پهن، با ابروانی خوش فرم و کم رنگ، بینی کشیده که در پایین کمی کمی گوستالود می شد. با دهانی بسیار کوچک و اندامی بلند و کشیده، از قشر ثروتمند جامعه. بسیار با الهه صمیمی و گرم برخورد می کرد و به او علاقه فراوانی

داشت.

الهه برگشت و دید که مریم سوار ماشین شد. اما او مجبور شد دقایقی را منتظر تا کسی صبر کند، به خاطر ترافیک آخر هفته مجبور شد کمی دیر به خانه برسد.

آن روز وقتی به خانه رسید، منصور برادرش با خانواده کوچکش آنجا بودند. دو دختر کوچک منصور با دیدن الهه در آغوشش دویندند. الهه هر دو را بوسید و گفت:

— انگار خیلی چاق شدین، برین پایین!

سپیده و سحر چهار سال داشتند. علی رغم سن کم شان بسیار باهوش بودند، به عمه کم حرف و اخموی خود، بسیار علاقمند بودند. چون عمه همیشه با هدایای کوچک خود آن دو را به وجد می آورد.

شام در محیطی دوستانه با شیطنت‌های دوقلوهای منصور خورده شد. بعد از شام دو دختر الهه را مجبور کردند در حیاط با آن دو بازی کند. لحظه‌ای بعد، صدای فریاد و خنده دو دختر تمام فضای خانه را پر کرد.

— انگار بدت نمی آد، دوباره بچه بشی؟

الهه برگشت، زهرا زن برادرش بود. گفت:

— کاشکی هنوز هم بچه بودیم!

و روی آخرین پله نشست. زهرا پرسید:

— پس مسعود چرا نیومد؟

— نمی دونم یه چند وقتی شبا دیر می آد خونه، مامان کمی نگرانه، با

آدم‌ای تازه‌ای می‌گرده،

— نه بابا نگرانی نداره مسعود جوون عاقلی.

ساعتی بعد منصور به همراه خانواده کوچکش رفتند. خانه را سکوتی عمیق فرا گرفت. الهه در سکوت به نقطه دوری خیره شده و مادرش مشغول جمع و جور کردن اتاق بود، که مسعود به خانه بازگشت، مونس با

دیدن او کمی اخم کرد و گفت:

— معلومه کجا می‌گردی؟

مسعود با بی‌خیالی نشست و گفت:

— دنبال بدبختی، یه لقمه نون حروم...

مونس در حالی که چشم غره‌ای به او می‌رفت، با عصبانیت گفت:

— از کی تا حالا ول‌گردی توی خیابونا شده کار و بدبختی؟

مسعود بی‌اعتنا پایش را دراز کرد و گفت:

— حالا انگاری اوادم، جز قر زدن کار دیگه‌ای بلدین؟

— داداش منصورت این جا بود، باهات کار داشت.

— خوب فردا می‌رم پیشش، تمومه؟

مونس سکوت کرد. الهه رختخواب‌ها را پهن کرد و خودش سر جایش دراز کشید و چادری را تا زیر گردن بالا کشید نگاهش به مسعود بود، مسعود در فکری سخت بود، که متوجه نگاه‌های خواهرش نشد.

مسعود بیست و شش ساله بلند قامت و باریک خطوط سیمایش ظریف و موزون بود. با پوستی روشن موهایی پُر به رنگ تیره که به سمت بالا شانه می‌زد و پیشانی کوتاهش را بلندتر می‌نمود، چشمانی درشت و به رنگ قهوه‌ای روشن بینی کشیده درست مثل بینی الهه، همیشه اصلاح کرده، سربازی‌اش را تمام کرده بود. دائم در پی آرزوهای جوانی‌اش به سر می‌برد.

مسعود هم دقایقی بعد به رختخواب رفت، دو لنگه چوبی در اتاق باز بود و الهه به راحتی صدای نفس‌های منظم برادرش را می‌شنید.

مونس در حالی که دراز می‌کشید، گفت:

— می‌گم چطوره فردا بریم یه سری خونه خاله اشرف، خیلی وقته ندیدیمش.

— باشه بریم!

همیشه آخرین نفری که به خواب می رفت الهه بود، عادت داشت همیشه تا دیر وقت بیدار می ماند و فکر می کرد به زندگیش می اندیشید، به این که هر بامداد باید از نو به شکار روزی خود برود و خسته و گرسنه باز به خانه باز گردد.

الهه مقابل میز کارش ایستاده و دنبال چیزی می گشت که صدای بیرجندی سردبیر مجله او را به خود آورد. سر بلند کرد و به آرامی با او احوالپرسی کرد، بیرجندی مردی تقریباً پنجاه ساله بود کوتاه قد و دارای اندامی فربه بسیار مقرراتی و خشک وقت شناس و دقیق، وقتی از در دفتر با گره ای بر ابرو فکنده وارد می شد، هیچ کس خطا نمی کرد. با صدای بلند کسی صحبت نمی کرد. تلفن ها با اولین زنگ پاسخ داده می شد، همه سرها در شانه ها فرو رفته بود تا وقتی از دفتر خارج شود. اگر مطلبی اشتباه یا دیر چاپ می شد، بیرجندی با پیکری به جلو خم شده، دو مشت پهنش را روی کاغذها می کوبید، و با چشم های برجهاند مانند عقابی آماده شکار، به کارمندانش نگاه می کرد و فریاد می کشید.

تنها الهه بود که در خشم گیری های دیوانه وار او، در تهدیدها و در فریادهای افسار گسیخته او، خیلی خونسرد و با کمال آرامش، به کارش ادامه می داد و با سر و صدایی نه به عمد به کارش ادامه می داد. و تمام این حرکات او، از نگاه تیزبین مرد مخفی نمی ماند. اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد، چون هیچ گاه از این دختر اخمو خطایی سر نزده بود، عقاب پیر، وقتی این همه ترس و آرامش را یکجا می دید کمی آرام می شد، لبخندی بر دهان خشونت بارش می نشست و تقریباً به نشاط آمده از شجاعت الهه، با لحنی یخ بسته خانم مقدم را صدا می زد و الهه بی آنکه خود را ببازد، خیلی سر به راه و با کمال آرامش وارد دفتر او می شد. و وقتی از دفتر خارج می شد، همه کارمندان با دیدن چهره آرام او، لبخندی از سر تفاهم می زدند، طوفان فروکش کرده بود.

— کارتون خوب بود، خانم مقدم!

الهه نگاهش کرد و حرفی نزد، بار دیگر بیرجندی گفت:

— شماره این هفته رو خوندین؟

— نه هنوز وقت نکردم، تازه از بیرون برگشتم.

بیرجندی دیگر منتظر هیچ حرفی نمی شد و با سرعت به دفترش باز می گشت.

الهه رو به مریم که هنوز داشت او را نگاه می کرد، انداخت و گفت:

— بریم مریم؟

مریم مشغول جمع کردن وسایلش شد. دقایقی بعد هر دو از دفتر خارج شدند. مریم رو به الهه گفت:

— کی می شه این تابستون تموم بشه، از گرما خسته شدم.

— تازه یک ماه و نیم از تابستون گذشته...

مریم وقتی خواست از او جدا بشود، گویا چیزی یادش آمد، گفت:

— راستی فردا می آیی خونمون؟

الهه بی درنگ پرسید:

— فردا چه خبر؟

— هیچ! همین طوری گفتم، جمعه س؛ منم تنهام گفتم بیایی، با هم باشیم.

— ببینم چی می شه، اگه قرار شد پیام بهت زنگ می زنم.

بعد هر کدام جداگانه سوار ماشین شدند، الهه تمام طول راه در افکار خود غرق بود. بارها مریم او را به خانه شان دعوت کرده بود ولی هر بار او به بهانه ای از رفتن خودداری می کرد، می ترسید اگر چند بار برود، مریم هم به خانه شان بیاید هیچ دوست نداشت، کسی از زندگیشان سر در بیاورد. نه اینکه خجالت بکشد، تنها به خاطر اینکه مبادا کسی او را تحقیر کند، یا موجب ترحم کسی بشود، البته مطمئن بود مریم هیچ صفت بدی

ندارد. غرور سختش به او اجازه نمی‌داد با کسی رابطه برقرار کند، کسی چه می‌فهمید دستهای پرتک و سیاه مادرش چقدر کار کرده، از فقر و نداری هیچ گله‌ای نداشت اما از ترحم متنفر بود.

در حیاط را که باز کرد، صدای مردانه‌ای از داخل حیاط شنید. به آرامی وارد شد و با قدم‌هایی بی‌صدا جلو رفت، مسعود بود و همان پسر قد بلند، که پشت به او داشتند. به سرعت و بی‌صدا وارد اتاق شد، مادرش مشغول دوخت و دوز بود. الهه سلام کرد. مادرش پاسخ او را به گرمی داد و بلند شد تا لیوانی آب خنک برای او بیاورد.

الهه بلند شد، تا مانتوییش را در آورد. کنار در اتاق رفت و پرده را کمی عقب زد. جوان قد بلند، درست رو به در داشت و مسعود پشت به در. الهه کاملاً توانست از فاصله کوتاه قیافه جوان را ببیند، همان طور آرام گفت:

— همون پسره قد بلندس باز، مامان!

— آره، دیدمش جوون خوبی، خیلی قشنگ حرف می‌زنه.

الهه دوباره پرده را کمی عقب زد، جوان گرم صحبت بود، صورتی کاملاً سبزه داشت، سبزه‌ای تند و دلنشین، بسیار خوش لباس و خوش اندام، موهایش از فرق باز شده و به اطراف صورت ریخته بود در قیافه‌اش آثار وقار و متانت خوانده می‌شد، موهایش به قدری لخت و مشکلی بود که برق می‌زد.

— آگه داره می‌ره، بیا سفره رو پهن کن!

الهه مشغول پهن کردن سفره شد، دقایقی بعد مسعود با چهره‌ای شاد وارد اتاق شد. در حالی که دست‌هایش را به هم مالید، گفت:

— ناهار چی داریم؟

مونس نگاهی مشکوک به او انداخت و گفت:

— چیه، کبکت خروس می‌خونه؟

مسعود گونه الهه را با دست کشید و گفت:

— قناری هم می‌خونه، صبر کن.

مونس ظرف کوکو سبزی را وسط سفره گذاشت و گفت:

— باز کک تو آستینت افتاد؟ باز داری چه کار می‌کنی؟

— ای بابا دارم کار می‌کنم، فقط همین باید خرج زندگی در بیاد، ننه جون.

الهه نگاهش کرد و پرسید:

— می‌شه به ما هم بگین، شغل تون چیه؟ که آگه یه موقع یکی پرسید،

بتونیم جواب بدیم؟

مسعود با بدجنسی گفت:

— تو که شغل خوبی داری، به راحتی می‌توننی جواب بدی، همون طور

که هی مزخرف واسه اون مجلتون می‌گی، خوب جواب مردم رو هم بده!

— منو ببین باکی حرف می‌زنم، آخه تو آدمی؟

مسعود که متوجه دلخوری خواهرش شد، بالحن شوخی گفت:

— بابا این حبیب منو برده، پیش شوهر خالش که چند تا شرکت بزرگ

داره، باهاش حرف زد اونم منو قبول کرده، حقوق خوبی هم می‌ده. همین!

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند و در سکوت کامل مشغول خوردن

شدند. وقتی سفره جمع شد. مونس پرسید:

— راستی همین پسره قد بلنده، حبیب؟

مسعود چوب کیریتی را که بین دندان‌هایش بود بیرون کشید و گفت:

— آره. هم سن منه اما خوب دو برابر من هیکل داره، بچه خوبی از اون

مایه داراس، لیسانس ادبیات داره!

— از کجا با تو دوست شده؟

الهه بلند شد و به حیاط رفت و دیگر ادامه صحبت آن دو را نشنید.

عصر آن روز الهه به همراه مادرش به خانه خاله اشرفش رفتند. سه خواهر

نزدیک به هم زندگی می‌کردند، یک برادر هم داشتند که خانه‌اش در

مسئول بند زنان، زنی خوش رو و خوش صحبت بود. مدتی راجع به زندانیانش با آن دو به صحبت نشست. الهه نگاهش را با دقت به روی افراد حاضر در اتاق دوخت. هیچ کدام بالای سی سال نداشتند، همگی جوان اما مجرم بودند. با دو نفر از آنها شروع به صحبت کرد، هر سخن از آنها رنجی به دل او می‌افزود، آن نگاه‌های خسته و نگران، چهره‌هایی عاجز و رنجور، او را به گذشته تلخ خود می‌کشاند. گذشته‌ای که همیشه باعث آزارش بود، به راستی که هر کس در این وادی سیاه پا می‌گذاشت عاجز بود. الهه حس می‌کرد حرفهای آنان، حرفهایی تکراری و ضبط شده است. که تکرار می‌کنند حرفهایی که از یک دایره کوچک فراتر نمی‌رفت. جلسه اول خیلی زود تمام شد و هر دو با چهره‌هایی گرفته از آنجا خارج شدند. مریم دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

— وای! داشتم خفه می‌شدم، عجب جای ترسناکیه.

الهه تنها سکوت کرد و هیچ حرفی نزد. مریم متوجه‌اندوه او شد،

پرسید:

— چته؟

— داشتم به یکی از اونا فکر می‌کردم...

— به کدوم؟

— شهلا! همون که بیست و پنج سالش بود، تو باورت می‌شه، با این

سن کم هفت ساله که هروربین مصرف می‌کنه؟

مریم نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

— یعنی از هفته، هجده سالگی، می‌کشیده، آره؟

الهه سرش را تکان داد و حرفی نزد. بقیه راه را هر دو در سکوت

پیمودند. مریم می‌خواست به خانه دختر خاله‌اش برود. سرخیابان از هم

جدا شدند.

وقتی وارد خانه شد، هیچ کس نبود. لباس‌هایش را عوض کرد و کنار

منطقه‌ای دیگر بود، اشرف الهه را بسیار دوست داشت، شاید به خاطر اینکه دختری نداشت. تنها پنج فرزند پسر داشت. شوهرش راننده کامیون بود.



زمانی به غیر از مدیر مسئول مجله، یک روزنامه و یک هفته‌نامه را هم اداره می‌کرد. گاهی الهه به امور و کارهای دیگرش کمک می‌کرد. و زمانی هم زحمت او را بی‌اجر نمی‌گذاشت. بارها از الهه خواسته بود تا عصرها با او همکاری کند، اما الهه نمی‌پذیرفت. به اندازه کافی خسته می‌شد، گاهی کارهای زمانی را در منزل انجام می‌داد. آن روز هم زمانی و هم بیرجندی از او خواستند در مورد اعتیاد و مواد مخدر بنویسد، با گذشت یک هفته و مشورت الهه با بیرجندی و زمانی الهه قبول کرد. قرار شد در این تحقیقات مریم هم همراه او باشد.

الهه از همان آغاز نوجوانی از مواد مخدر متنفر بود. حتی در صفحه‌ای به نام کوره راه برای زمانی در این مورد می‌نوشت. تمام مجوزها و نامه‌ها توسط زمانی آماده شد.

دوشنبه صبح ساعت هشت و نیم بود که الهه و مریم پشت در زندان بودند هر دو کمی دلهره داشتند. با دیدن این دیوارهای بلند و تاریک موجی از ترس درونشان ریخت. وقتی وارد حیاط وسیع شدند و در پشت سرشان بسته شد هر دو سر برگرداندند و نگاهی با ترس به در بسته انداختند.

هر دو منتظر چشم به رئیس زندان داشتند، او با آرامش مشغول صحبت با تلفن بود. مرد قیافه‌ای خشن و اخمو داشت با محاسنی به رنگ سیاه.

الهه در ابتدای ورود چند زن جوان به اتاق، با حیرت به مریم نگاه کرد. با خود اندیشید آیا به راستی این زن با این چهره مظلوم مجرم است؟

بعد در مقابل آئینه ترک خورده ایستاد و دستی بین موهای خوش حالتش کشید؛ دقایقی بعد مونس، با بغلی نان وارد اتاق شد. هر دو سلام کردند. مونس نان‌ها را به دست الهه داد و گفت:

— وای وای، چقدر شلوغ بود.

مسعود از کف دستش یکی یکی تخمه‌ها را بر می‌داشت و بین دو دندان‌ش می‌شکست و مغز آن را به دهان می‌برد و پوستش را با صدای بدی داخل بشقاب مقابلش پرت می‌کرد، نگاهی به چهره عرق کرده مادرش انداخت و گفت:

— خوب می‌رفتی لواشی، واجب نبود سنگک بگیری.

— آخه واسه شب آبگوشت گذاشته‌ام.

مسعود چهره‌اش درهم رفت و گفت:

— آخه آبگوشتم شد غذا؟

— تو که هر چی من درست کردم، ایراد گرفتی خدا کنه یه زن گیرت بیافته، که اصلاً آشپزی بلد نباشه.

مسعود لبخندی زد و گفت:

— می‌رم یه زن دیگه می‌گیرم، این که غصه نداره.

دقایقی بعد سفره پهن شد و هر سه مشغول خوردن شدند. الهه با اشتها می‌خورد، اما مسعود بی‌میل و خیلی زود هم کنار رفت.

ساعت نزدیک سه بود، آفتاب پرتوهای گرم و درخشانش را از دو لنگه باز در، که توسط پرده تور کهنه‌ای که از هجوم مگس‌ها محافظت می‌کرد، به داخل اتاق پراکنده بود. باد پنکه هم داغ بود و سر و صدایش سکوت اتاق را بر هم می‌زد، هر سه نفر در یک حالت بی‌حالی فرو رفته بودند. مسعود بی‌آنکه خواب باشد، چشم‌هایش را بسته بود، الهه درست رو به روی او تکیه به دیوار داده و به چیزی فکر می‌کرد و مونس مقابل در دراز کشیده بود. الهه سر بلند کرد و مسعود را نگاه کرد، مسعود را دید که

رختخوابها نشست. فرصت خوبی بود، تا او عمیق درگیر افکارش شود. افکاری پیچیده و درهم، یک لحظه چشم‌های سیاه و زیبای شهلا مقابل ذهنش نقش بست. چه لبخند غمگینی بر لب داشت، سالها مصرف مداوم هرویین از او موجودی ضعیف و بی‌اراده ساخته بود. صدای به هم خوردن در او را از جا بلند کرد، از اتاق خارج شد، مسعود برادرش را دید، سلام کرد. مسعود جوابش را داد و گفت:

— بیا اینارو بگیر، دستم درد گرفت.

الهه سه پله را پایین رفت و دو پاکت را از دست او گرفت و با شیطنت پرسید:

— آفتاب از کدوم طرف زده، که جنابعالی خرید کردین؟

مسعود خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

— حالا صبر کن و ببین، تازه اول کارمه.

الهه با نگاهی ترسان پرسید:

— تو داری چه کار می‌کنی مسعود؟

مسعود متوجه نگاه او شد، او را به سمت اتاق هل داد و گفت:

— قاجاق، قتل،...

الهه برگشت و نگاهش کرد. مسعود خندید و گفت:

— نترس، کار خلاف نمی‌کنم. درسته حال حلیم خوردنمون ملس، اما حواسمون جمع که نیافتیم توی دیگ!

هر دو با هم وارد اتاق شدند الهه با تمسخری که در کلامش پنهان بود، گفت:

— بهتره پول دار شدی، اول یه کولر بخری، تا از شر تق تق این پنکه راحت بشیم.

مسعود متوجه لحن او نشد، گفت:

— آره، بد فکری نیست.

لبخندی بر لب دارد، لبهای کوچک و صورتی او هنوز به لبخندی آراسته بود، که چشم‌هایش را گشود و با دیدن نگاه خواهرش بر روی خود، پرسید:

— کار دیگه‌ای نداری که منو تماشا می‌کنی؟

الهه کمی جا به جا شد و گفت:

— به چی فکر می‌کردی؟

— به ننه قدسی، دارم فکر می‌کنم باهاش عروسی کنم یا نه؟

الهه لبخند زد. ننه قدسی پیر زنی بود که کس و کاری نداشت و همین سرخیابان خودشان گدایی می‌کرد، پیرزن بسیار کثیف و کوچکی بود. صدای کوبه در بلند شد و مسعود به سرعت از اتاق خارج شد، او هم بلند شد، به اتاق عقبی رفت و کیفش را برداشت. وقتی خواست از اتاق خارج شود، به سمت پنجره رفت و پرده‌اش را عقب زد، او مسعود و حبیب را دید که داخل حیاط آمدند. درست مقابل در اتاق جلویی ایستاده بودند، مثل روزهای گذشته جوان بسیار شیک و منظم بود، لباس تیره‌ای به تن داشت که اندام درشتش را بیشتر جلوه می‌داد، درست یک سر و گردن از برادرش بلندتر بود. الهه پرده را رها کرد و از اتاق خارج شد. لحظه‌ای بعد مادرش گفت:

— می‌گم بریم به سری خونه فاطمه، چند روز این جا نیومده.

— اون که پیرروز این جا بود، مامان.

— نمی‌آیی بریم؟

— چرا، صبر کن حاضر بشم.

ساعتی بعد هر دو از خانه خارج شدند، خانه فاطمه چند کوچه بالاتر بود، فاطمه با دیدن الهه شروع کرد به گله، گفت:

— چه عجب! خانوم یادشون افتاد یه خواهری‌ام داره، راستی راستی تو

دلت تنگ نمی‌شه، این بچه دائم سراغ تو رو می‌گیره.

الهه امیر حسین را بوسید و گفت:

— آخر من که همیشه شما رو می‌بینم، بیام خونتون رو ببینم؟

به اصرار فاطمه آن شب را شام ماندند. تا موقعی که مسعود و اکبر آمدند، الهه مشغول بازی با امیر حسین بود، مسعود که وارد اتاق شد، امیر حسین را از بغل او جدا کرد و شروع کرد سر به سر گذاشتن با امیر حسین، تا موقع شام هم که امیر حسین روی زانوی مسعود نشست و دائم از سر و کول دایی خوش اخلاق خود بالا می‌رفت، فاطمه با مهربانی گفت:

— مامان جون، بیا بغل خودم بزار دایی شام بخوره.

مسعود با لبخندی پر نشاط گفت:

— ولش کن فاطمه، چی کارش داری؟

الهه لبخندی به پسر بچه شیطان انداخت و گفت:

— بیا خاله!

و قبل از اینکه بچه حرکتی کند، مسعود با طنزی آمیخته در کلامش گفت:

— بچه تازه اشتهاش باز شده، بزار بشینه.

اکبر نگاهی به الهه انداخت و گفت:

— پس باباجون سرتو بالا نکن، می‌ترسم مارو هم بخوری.

اکبر شوهر فاطمه نجار بود، با برادرهایش کار می‌کرد. مردی خونگرم و خوش اخلاق، علی‌رغم اینکه دستش خالی بود، میهمان نواز بود. به خانواده کوچک همسرش علاقه فراوانی داشت، با مسعود صمیمی‌تر بود تا با منصور، به همسر و فرزندش بسیار وابسته بود.

فاطمه بر خلاف الهه و مسعود، دارای پوستی تیره بود، درست مثل منصور، با چشمانی ریز و قهوه‌ای، بینی اندکی پهن با لبهایی کوچک و ظریف، اندامی چاق، درست مثل منصور، فاطمه و منصور درست کپی مونس بودند، اما الهه و مسعود هیچ شباهتی به مادر خود نداشتند.

ساعتی از شب گذشته بود که راهی خانه شدند، هوا دم‌دار و خفه کننده بود، هرسه نفر خاموش در تاریکی شب به سمت خانه‌شان می‌رفتند، الهه رو به مادرش گفت:

— امشب چقدر گرمه، خدا به دادمون برسه.

مونس نگاهی به آسمان پرستاره انداخت و گفت:

— خدا کنه پشه نباشه!

مسعود با خنده گفت:

— می‌توننی بری توی اتاق من بخوابی، می‌دوننی که اتاقم کولرگازی داره به شرطی که به وسایلم دست نزنی.

الهه گفت:

— یه وقت سرما می‌خورم، ما همون توی اتاق می‌خوابیم زیر باد داغ پنکه.

مونس دنباله حرفش را تکمیل کرد و گفت:

— با صدای تق تق...

وقتی به خانه رسیدند، مونس مشغول آب پاشی حیاط شد. مسعود به زیر زمین رفت. الهه بعد از اینکه لباسش را عوض کرد به حیاط آمد، مقابل پله‌های خاکی زیرزمین ایستاد، و گفت:

— تو توی زیرزمین چه کار می‌کنی؟

مسعود بلند گفت:

— دارم قبر می‌کنم. ما که پول نداریم قبر بخریم، الان می‌دوننی قبر قیمتش چنده؟ به اندازه یک خونه بالای شهر قیمت داره...

مسعود کلید برق زیر زمین را زد و زیر زمین تاریک شد، از پله‌ها بالا آمد و گفت:

— تو این جام دست از سر ما بر نمی‌داری؟

بی‌آنکه حرف دیگری بزند، به اتاق رفت. دقایقی بعد هر سه در

رختخواب‌های خود دراز کشیدند، تنها صدای جیرجیرکی از لا به لای جرز دیوار شنیده می‌شد و یا گاهی صدای وزوز پشه‌ای سکوت شب را بر هم می‌زد.



الهه درست مقابل شهلا نشسته و او را با دقت نگاه می‌کرد، چقدر چشم‌های این زن دلفریب بود، خالی سیاه گوشه لبهای خوش فرمش خودنمایی می‌کرد، بالاخره لب‌های کبودش را از هم باز کرد و گفت:

— می‌خوای از چی بگم؟ از بدبختی هام؟ از خوشبختی‌های نداشتم؟

الهه با لحنی آرام گفت:

— ولی مسبب این بدبختی‌ها خودت بودی، غیر از اینه؟

— همش نه، تقصیر من نبود، تو چه می‌دوننی پدر و مادر معتاد داشتن یعنی چی؟

سکوت کرد. الهه خیره نگاهش کرد، زن سر بلند کرد با نگاه تیزی الهه را نگریست، معلوم نبود در نگاه الهه چه دید، که در دل گفت، آه پس تو هم از مایی؟ اما مجال گفتن نبود.

تحقیری خندان در چهره زن پیدا بود، دستی به صورتش کشید، الهه انقباض ماهیچه‌های چهره او را حس کرد، آرواره‌های زن به هم فشرده شد و در زیر چانه موج خشمی نمایان شد، گفت:

— بابام یه معتاد بود، که آخرشم بر اثر تزریق سرنگ آلوده مُرد. بچه

بودم، نهم هم زود شوهر کرد، من موندم و خواهرم زیر دست شوهر ننه، دائم از دستش کتک می‌خوردم، با هر جون‌کندنی بود تا سوم راهنمایی خوندم، بعدشم نشستیم توی خونه، می‌گن از چاله در می‌آد می‌افته تو چاه، حکایت من بود؛ شوهر نهم عملی بود، شدم منقل بیار آقا، وقتی حسابی خسته شدم یه روز جلوش وایسادم و گفتم، دیگه کاری به کار من نداشته باش. گفت، پس باید از این خونه بری، گفتم بی‌انصاف کجا برم؟

دست اون بود، تا یه دونه‌ای بندازه کف دستم و منم بکشم. بعداً به خاطرش التماس می‌کردم، گفت باید در عوض برام کار کنی، منم قبول کردم، از صبح کلی مواد براش می‌فروختم، تا اینکه عصر یه ربعی می‌انداخت کف دستم.

دوباره سکوت کرد، چشمانش را بست، الهه پرسید:

– هیچ وقت ترک کردی؟

لبخندی تلخ بر لبانش نشست و گفت:

– ترک؟ یه بار شایدم سه بار نمی‌دونم، اما همش دو روز یا سه روز، نمی‌شه، چند ساله آلودشتم، دیگه پاک نمی‌شم غیر ممکنه. نامرد آلودم کرد و کنار کشید، خود حروم زادش لب نمی‌زد، دائم یا توی چرت بودم یا هیپروت، راه سیاهی، وقتی بری توش گم می‌شی. بعضی وقتا می‌شد به خاطر مواد به پاش می‌افتادم، کم کم مجبور شدم، خودم واسه خودم کار کنم، مواد می‌فروختم، خرجم بالا بود، مصرف رفته بود بالا، آخرین بارم کلی مواد داشتم که دستگیر شدم. اولین باره دستگیر شدم؛ می‌خواستم شوهرم رو هم لو بدم، اما بی‌وجدان هیچ نشونی از خودش باقی نگذاشت. همه مدارکش هم جعلی بود.

الهه پرسید:

– الان چی، این جا دیگه ترک کردی؟

شهلا خنده‌ای کرد و با تحقیر نگاهش را به مسئول بندشان دوخت و

گفت:

– آره، ترک کردم!

دوباره خندید. بعد ادامه داد:

– منو مواد دیگه با هم رفیق هستیم، دیگه اراده‌ای ندارم، یعنی چیزی ندارم که بخوام به خاطرش ترک کنم؛ نه کس و کاری نه مادر دلسوزی؛ من این راه شوم و اوادم بایدم تا آخرش ادامه بدم، برگشتی تو کار نیست هر

گفت، شوهر کن، اول خیال کردم عصبانی و زود فراموش می‌کنه، اما فراموش که نکرد هیچی، برام یه خواستگار آورد هم سن خودش.

الهه حرف او را قطع کرد و پرسید:

– مادرت چی، اون حرفی نمی‌زد؟

شهلا کمی مکث کرد و نگاهش را به پنجره اتاق دوخت، لحظه‌ای بعد

ادامه داد:

– اگه حرفی می‌زد، بی‌مواد می‌موند. اونم معتاد بود. شایدم جرأت

نمی‌کرد، می‌ترسید! جنگ و جدل ما شروع شد، تا اینکه اون پیروز شد، شدم زن مردی که هم سن بابام بود، حالا خدایی بود که اون معتاد نبود از اون بوی گند تریاک خلاص شدم، بی‌هیچ مراسمی زنش شدم و رفتم خونش. اولش بد نبود، زندگی راحتی داشتم، اما عمرش کوتاه بود، بعد از سه ماه فهمیدم، زن سوم آقا هستم. هیچی بهش نگفتم، یعنی حرفی نبود که بگم، نمی‌دونم، همین رام بودم اسیرم کرد یا نه؟ می‌خواستم فرار کنم، اما کجا؟ ازم خواست براش کار کنم، تازه فهمیدم شغل آقا چی بود، خرید و فروش مواد مخدر، اول قبول نکردم، اونم دست از سرم برداشت. تا اینکه یه روز از پله‌های خونمون خوردم زمین! پام شکست بدجوری‌ام شکست. دردش امونم رو برید. او مد کنارم نشست مهربون شده بود. گفت، می‌خوای ببرمت بهشت! گفتم، چی داری می‌گی، گفت می‌خوام از این درد خلاصت کنم. نمی‌دونم چی شد خُر شدم، یا عقلم رو از دست دادم، گردی و ریخت تو چالی کنار شصتم، دستم و برد بالا زیر بینی گفت، بکش بالا هنوز مردد بودم، می‌ترسیدم، گفت نترس یه بار که عیبی نداره، دردت آروم می‌شه، منم کشیدم بالا! نمی‌دونم چی شد، تصویر ننه‌م با اون قل قلی لعنتی‌ش پاک شد، تصویر بابام با زر و ورقش پاک شد، رفتم بالا بالای بالا روی ابرا، سبک شدم، دردم از یادم رفت، نفهمیدم چی گذشت که یکدفعه پرت شدم پایین، محتاجش شدم! آلودش شدم! هر روز نگام به